

ده کتاب مهم امریکای لاتین به انتخاب آلا رکن

گفت‌وگو در کاتدرال

ماريو بارکاس یوسا

ماريو بارکاس یوسا گفت‌وگویی دو مرد را برسر میز به تصویر می‌کشد و با تجزیه و تحلیل به سازوکار ذهنی و اخلاقی حاکم بر قدرت و آدم‌های پست‌پرده می‌پردازد. این رمان از تجزیه و تحلیل تاریخی پرو فراتر می‌رود و بحران هویت امریکای لاتین را به نمایش می‌گذارد و زخمی که از نبود آزادی بر بیکر مردم و جامعه برج می‌گذارد و می‌نویسد.

روپاه بالا و روباه پایین

خوسه ماریا آرگونداس

این رمان که پس از خودکشی، نویسنده در سال ۱۹۶۹ منتشر شد در بندر ماهیگیری چیموته، پرو می‌پردازد به درگیری دهقانان کوهنشین و تلاش برای استقرار در بندر معالود در اوج سرمایه‌داری.

۲۶۶۶

روبرتو بولانو

معروف‌ترین رمان روبرتو بولانو که مدتی پیش از مرگ نابهنگام بر اثر بیماری آن را به اتمام رساند. رمان در پنج بخش مجزا روایت می‌شود. هرکدام از آن‌ها به قتل مرموز صدها زن مکزیکی در شهرکی مجاور مرز آمریکا و مکزیکی می‌پردازد.

تاریخ جهانی شرارت

خورخه لوئیس بورخس

مجموعه‌ای از داستان‌های کوتاه که خواننده را به دور دنیا می‌کشاند. از خیابان‌های بوئنس آیرس تا جنوب بره‌ددر و ژاپن فئودال.

سه پیر گرفتار

گی‌برمو کابرا ایبانشه

رمان در کوبای قبل از استقرار کاسترو می‌گذرد و به نوعی اولیس کوبا به‌شمار می‌آید.

لی‌لی‌بازی

خولیو کورتاسار

در این رمان خواننده ماجراهای اوراسیو اولی بیرا نویسنده تبعیدی آرژانتینی می‌پردازد که از پاریس به میهن خود برگشته و در وضعی نامطلوب در سیرک از گریه‌ها نگهداری می‌کند. فروشنده و کارگر تیمارستان می‌شود.

آب‌های سوزان

کارلوس فونتس

فونتس به شیوه‌ای رسا تأثیر طبقاتی را در این مجموعه داستان نشان می‌دهد. زبان زنده و خواننده را از انقلاب مکزیک به مکزیک دهه‌های شصت، هفتاد می‌کشاند.

دل خونبار

آلماگی برمو پرتو

مجموعه‌ای از مقالات روزنامه‌نگار مکزیک است که مبارزات کشورهای مختلف امریکای لاتین را تجزیه و تحلیل می‌کند. مسائل طبقاتی، نژادی و تمدن‌های بین نسلی را مورد بررسی قرار می‌دهد.

پدرو پارامو

خوان رولفو

رمان سوررئالیستی رولفو که در سال ۱۹۵۵ منتشر شد از نخستین نمونه‌های رئالیسم جادویی است. این رمان که در مکزیک روایت می‌شود، حکایت مرده‌ای است که به جستجوی پسر گمشده‌اش می‌پردازد و در راه میراث او را بازمی‌یابد. رولفو از تأثیرگذارترین نویسندگان امریکای لاتین است.

جنگ گتیف مسخره

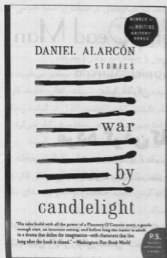
اوسبالدو سوریا

این داستان طنز در روستای کوچکی در آرژانتین پس از جنگ می‌گذرد که بعد از متهم شدن رهبران

شهر به عقاید مارکسیستی دچار آشوب می‌شود. در یک روز تیراندازی، ترور و بمب‌گذاری همه‌جا را می‌گیرد و شهر را به ویرانه‌های بدل می‌کند.

در باره کتاب آخر نویسنده

در دنبای بهمم ریخته، خشونت‌های فرقه‌ای و درگیری‌های قومی صدای تازه جوانی بلند می‌شود که گوش‌های شنوایی پیدا می‌کند. نویسنده مجموعه



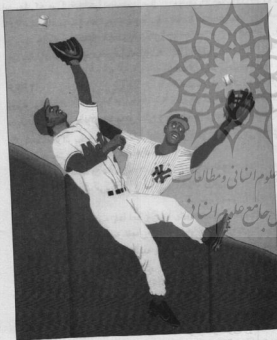
داستان جنگ در پرتو شمع این‌بار در رمان رادیس شهرگرم شده، داستان شخصیتی به نام ری را بازگو می‌کند که در کشوری بی‌نام در امریکای جنوبی می‌گذرد دولت شورش‌های ده ساله گروهی را که نام «لژیون نامشروع» بر خود نهاده‌اند سرکوب می‌کند. اما ری جنگ را تمام شده نمی‌بیند. می‌گوید جنگ اجتناب‌ناپذیر است. ری یک «گیاه بوم‌شناس» است

میرسد که ری فعالیت‌های سیاسی پنهانی داشته است. الاکن به تدریج لایمهای پنهان زندگی دوگانه وی را کنار می‌زند. شبی که ری و نورما با هم آشنا شده بودند، ری را بازداشت و شکنجه می‌کنند و در زندانی به نام ماهه نگه می‌دارند. یک سال بعد با هم ازدواج می‌کنند. سرانجام ری به عنوان رابط مخفی گروهی تئوریستی فعالیت زیرزمینی خود را آغاز می‌کند.

گسترش شهرنشینی تحت نظارت دولت از زندگی کسان خود حذف شده‌اند. در تمام مدتی که برنامه را اجرا می‌کرد هرگز امید باز یافتن شوهرش را از کف نمی‌دهد.

زندگی نورما به عنوان همسر ملت خیالی ناپدیدشدگان، با ورود آوارهای به اسم ویکتور به هم می‌ریزد که مادرش به تازگی در دریا غرق شده است. ویکتور با فهرستی بلندبالا از ناپدیدشدگان به نورما مراجعه می‌کند. نورما حس می‌کند که شوهرش در روستایی بوده که ویکتور از آنجا آمده به نظر

که روی انواع متفرض شده گیاهان تحقیق می‌کند. در پایان درگیری‌ها در روستایی جنگلی که نام آن را به ۱۷۰۷ تغییر داده‌اند ناپدید می‌شود. دولت اسامی تاریخی و سنتی را با اعداد جایگزین می‌کند که خاطرات تاریخی را از بین ببرد. نورما همسر ری هر یکشنبه شب برنامه‌ای به نام رادیو شهرکم شده اجرا می‌کند. در این برنامه صحبت‌های افرادی را بخش می‌کند که به دنبال اعضای ناپدید شده خانواده خود می‌گردند. بسیاری از آن‌ها قربانیان خشونت‌های سیاسی هستند و عده‌ای هم با



A Strong Dead Man

Daniel Alarcon

دانیل الارکن

مردۀ کردن کلفت

ترجمه‌ی برای نری مره‌پور

و اندوهی که در مرگ پدر تحمل کرد

بابای رافائل در ماه مارس به حال مرگ افتاد. تابستان که شد کار به آخرت رسید، خیلی ناگهانی، تووان تابستانی که در آسمان می‌برد شکل گرفت و او را از پا در آورد، تند و سریع، از او شبحی ساخت. تصویری ملت و رنگ‌پاشته و بی‌شکل، مثل چای پاسبان دیده، رافائل وحشت‌زده و هراسان شاهد بود که سگتمهای بی‌رحمی پدرش را تحلیل می‌برد. آخرهای کار چیزی از او باقی‌ماند. باد گرفت که زندگی دیوانه‌نواز بیرحم می‌کند و زمان همیشه با یک آهنگ نمی‌گذرد، گاهی به یکباره پیر می‌شوید. در یک روز ناگهان ماه‌ها، سال‌ها و دهه‌ها پیر می‌شوید حتی گاهی در یک ساعت این یلا برسرمان نازل می‌شود.

سومین سکنه پدرش اتفاق افتاده درست آخرسال تحصیلی، شانزده سال داشت. بیرون از خانه در خیابان دایکمن موسیقی محو می‌شد، از هر اتومبیلی که

یکشنبه‌روزی در ماه ژوئن این ساعت برای رافائل رسید، روزی که

می‌گشت صدای می موسیقی به آهانتان آن‌ها در طیفه سوم راه می‌یافت عمه‌ها و عمه‌ها و بچه‌هاشان رسیدند و صداهای غم‌انگیزی از خودشان درمی‌آوردند: شیون، گریه، زاری، نجوا و خنده‌ای که مانع گریه شود. پرده‌ها را انداخته بودند، اما رافائل از پشت پرده نازک، دیوار اجری پشت پنجره را می‌دید. آهانتان دیگری بود با حیاتی دیگر که در آن جاری بود. اتفاقی که در آن نشسته، تازیک و گرم بود. چمدان بازمانده آخرین سکنه را آن روز صبح زد، خودشان را آماده می‌کردند که به سانتو هوسینگو بروند. رافائل حس کرد که پوست پهاپیتی به پوشش پلاستیکی بالش‌های کتابه می‌چسبد. مادرش توی اتاق مجاور در خوابی عمیق و تحت‌تأثیر دارو خفته بود. عمه‌هاش چنان درباره رافائل و پدرش حرف می‌زدند که گویی رافائل نمی‌شنود.

- طفلی، جنازه‌اش را بردند، تقریباً حتی زن خودش را هم نمی‌شناخت.

- پسر هم دید؟

- او هم بود. تمام ملت این‌جا بود. از آن موقع تا حالا یک کلمه حرف نزدند زنده بود. رافائل تازه می‌فهمید که زندگی بالا و پایین می‌کند، شکل می‌دهد، فضای می‌گشاید که بدون امید با علاقه به جزئیات برنامه‌ها آن را پر می‌کنند. خودش برنامه‌های نداشت. مادرش از بس گریه کرد و نالید مجبور شد فرصت خواب‌آور بخورد تا خوابش ببرد. صورتش گور گرفته بود و تمام اشک و عرق، اما رافائل ساکت و آرام نشست و حرفی نزد، نه با او حرف زدند و نه چیزی می‌پرسید. فکر کرد خوب، همین است. زندگی مرا خم می‌کند. عمه‌اش ایذا توی اتاق کوچک، آشفته و بدحال قدم می‌زد. گفت: «دیرس میر، (خدای من)، خیلی گرم شده رافائل خوب نداد. عمه پرده را کنار زد اما نوری تو نیامد. بچرخ صدای در. عمه‌زاده‌ها آمدند. از سرسرا صدا می‌آمد.

ماریو صدا زد: «چی شده؟» صدای پاشنه کفش‌هایش برکف چوبی اتاق آمد، ایذا پرسش را بغل کرد و گفت: «مسکته کردم پاپیش. دایه‌ای‌ات را به بیمارستان بردند. دیگر نتوانست ادامه بدهد. نفس‌اش یاری نکرد انگار و فقط حق‌طق گریه‌اش بلند شد.

ماریو مادر گریان‌اش را دلداری می‌داد. رافائل می‌دید که چشم‌های ماریو به تازیک روشنی خانه عادت کرده پسرعمه‌اش پشت آن عینک قاب فلزی چشم تنگ کرده بود. رافائل روی کتابچه فکر کرد، من این‌جا نشسته‌ام. می‌بینی؟ یکی دیگر از عمه‌ها از آشپزخانه با بشقاب‌های پلو و آبی چوتلا، (خورش لوبیا) بیرون آمد. گفت: «بیا بخور، ماریو، بخار غذا بلند شده بود. ماریو سرش را تکان داد. ایذا با دستمال‌کاغذی صورت اشک‌آلود خود را پاک کرد و از سر راه او کنار کشید.

ماریو پرسید: «پس رافائل چی؟» لحن نگران اما آرامی داشت. پرسید: «حالتش چه‌طوره؟»

رو کرد به پسر دایه‌اش و به دیوار آن‌سوی پنجره چشم دوخته «خوبی؟» رافائل شانه بالا انداخت. سؤال ماریو لحن خش‌دار و خسته‌ای داشت. انگار از پشت شیشه می‌آمد. ماریو رویه مادرش کرد و گفت: «می‌پرشی. بیرون از خانه باشد بهتر است. با او حرف می‌زنم.

به آرامی بلند شد. به طرف در سرسرا رفتند و در را به نرمی پشتمس خود بستند.

در خیابان دایکمن به سمت غرب و کنار رودخانه رفتند. به پارکی که چند سال پیش رافائل تنها مرده‌ٔ عمر خود را دید. فشفیه مال خیلی وقت پیش بود. کلاس هفتم بود و دوازده سال داشت و موشی از دوستان همراهش بودند. از بالای پل خیابان ۲۰۸ به پایین نگاه کردند. ساعت سه بود، سه و نیم، پل به سمت جنوب ادامه داشت و پلکاتی هم به سمت شمال رودخانه سبز و زیبا و پهن. به هاولسن نگاه می‌کردند. به صخره‌های درخت‌کاری شده جرسی که عمارت‌های سفید از وسطشان سربر آورده بود.

- لعنتی کن آن‌جا زندگی می‌کنند؟

گفتند تازیک لوپک خرابول یا چندتا آدم پولدار و معروفه.

لول اسپر دید. به سنگی زیر پل گیر کرده بود و در آب غوطه‌ور می‌خورد. داد زد: «لعنتی! آن لعنتی را ببینید زانو زدن که بهتر ببینند. رافائل، خامیه، کارل، خاویر، اریک و امیر. هیچ‌کدام نگفتند که می‌ترسند. کارل در گرانث زندگی می‌کرد. پامین خیابان ۱۲۵، اما چون مادرش در بیمارستان کار می‌کرد در دایکمن به مدرسه می‌رفت. کارل گفت: «مثل سیاه‌های اسپانیایی است.

پوست طرف قهوه‌ای بود، یک پا دو هوا روشن‌تر از گل آلود رودخانه. فقط یک شورت مشکی داشت. گتوکول درست و حسابی. رافائل فکر کرد مرده گردن‌کلفتی است. از مرده گردن‌کلفت، خنده‌اش گرفت و با صدای بلند گفت: «مرده‌گردن کلفتی است؟»

- خوب، لابد گیر گردن‌کلفت‌تر از خودش افتاده.

امیر همیشه از این مزه‌ها می‌ریخت. خندیدند و رافائل حالتش جامد او تازه به این مدرسه آمده بود و خیلی اتفاقی دوست پیدا می‌کرد. سر راه خانه، کنار کمدهای روبه‌روی هم و سر نیمکت‌های مجاور. دوست پیدا کردن که به این سادگی‌ها نبود.

- یک کیسه پلاستیکی هم به پایش چسبیده.

- ده‌شان را صاف کرده‌اند.

- لابد آدم درستی نبوده.

سر نرده‌های پل ایستادند و حرف زدند و جنازه را از یاد بردند. نشستند و پاها را از لای نرده آویزان کردند و تاب دادند. موقعی که کشتی سیرکل‌لاین یر از

مسافرهایی خارجی از رودخانه می‌گذشت و همه عکس می‌نداشتند و دست تکان می‌دادند. چند جنازه موباره پادشان آمد.

رافائل که دلش می‌خواست فرار کند گفت: فکر می‌کنی آن‌ها ببینند؟

امیر گفت: هیچ خیلی دورند. هیچ‌چیزی نمی‌توانند ببینند. بعد خابویر دست تکان داد و کارول و امیر مسخره‌اش کردند و حل‌مشنگ صدایش زدند.

کارل یکی آمد: «از همین‌جا می‌توانم با سنگ بزنم به آن کشتی.»

رافائل هرچند باورش نمی‌شد به او خندید. آن زیر جنازه توی آب به سمت ساحل می‌رفت و برمی‌گشت. به کشتی سیرکل‌لین نگاه می‌کردند و نمی‌دانستند چرا از آن بدشان می‌آید.

ماریو و رافائل کنار یل نایستادند. جایی پیدا کردند و کنار زمین چمن نشستند. چشمشان را گردانند و به بازی نگاه کردند. هوا آفتابی و دلچسب بود و پارک از جمعیت موج می‌زد. مردی یک تخته‌چوبی با بادکنک‌های رنگی در دست داشت. یکی خانواده چینی و بده‌شوی قاجاق خودشان را روی پشمی در زمین چمن بساط کرده بودند. دوچرخه‌های زیادی در آن زمین بازی تک می‌خوردند و این‌سو و آن‌سو می‌رفتند. انگار این‌جا جزیره‌ای بود روی تسمه‌نقاله عظیم. فقط ماریو و رافائل بی‌حرکت بودند. در آفتاب دلچسب نشسته بودند. می‌توانستند در آن واحد دو بازی را تماشا کنند. ماریو خونا پوشیه گلزار سربزه بازی را که تماشا می‌کردند نوشابه را با نی می‌مکیدند و به‌طری پلاستیکی بر اثر مکش جمع می‌شد و رافائل خوشحال بود که از خانه بیرون آمده.

می‌دید که پسرعمه‌اش خسته است. لباس و کفش مهمانی‌اش به محل نمی‌آمد، و دکمه‌های پیراهنش را باز کرده و لبه‌هایش را توی شلوار چپانده بود. سوی سر ماریو مضمی بود و بلند چند صفت پیش باید به سلمانی می‌رود. همه می‌گفتند که زیادی حرف می‌زند. بیچاره همان روز یکسره از سرگاز خودش را رسانده بود. به نظر رافائل خیلی مهم بود که آدم کاری را نیمه تمام نگذارد و به قوم‌خویش‌ها و وابستگان هم برسد. ماریو به دانشگاه رفته و حالا توی بانک کار می‌کرد و سروکارش با رایانه بود. می‌گفت کارشناس سیستم است. ده سال از رافائل بزرگ‌تر بود.

مدتی گذشت و هردو ساکت بودند. هوای روشن و آفتابی روز را پشت‌سر گذاشتند. حرف که می‌زدند رافائل تعجب می‌کرد که از مسائل دیگر حرف می‌زدند. سر این‌که کی به مرکز توپ‌گیری می‌رسد، شرط‌بندی می‌کردند. ماریو می‌دانست و علم کار را داشت. گفت: «توپ‌زن به هیکل‌اش نگاه نکن.»

با آن هیکل؟

بین هیچ ربطی به هیکل ندارد. اگر کسی چاق باشد، معنی‌اش این نیست که تو دوبین کم می‌آورد. لاغر و ترکه‌ای هم به معنی این نیست که نمی‌تواند

بزند. ببین چه اصطلاح‌های نفسی دارد.

دو تایی به توپ‌زنی نگاه می‌کردند که وسط زمین آمد. لباس او به تنش زار می‌زد و دست‌های لاغرش را لاغرتر نشان می‌داد و باهای دوکی‌اش تو فوق می‌زد. عصی به نظر می‌آمد و مدام با کلاهش زرمی‌رفت. آن‌که قرار بود توپ را بیندازد صبر کرد. رافائل گفت: «خیلی دست‌پاچه است. کم می‌آورد. توپ‌زن با استوک کش‌هایش به چوب بیس‌بال زد. مختصر خاکی بلند شد و بعد فرو نشست. ماریو سرخ‌مخ کرد.»

اولین ضربه قوس بلندی برداشت، دوید دنبال آن و نزدیک بود بیفتد. بچه‌های نیم حریف شیشکی بستند. توپ‌زن حوصله کرد و یکی دو ضربه فرضی را تعریف کرد و بعد برگشت به طرف زمین خودش. قیافه‌اش به باخته‌ها می‌خورد.

دوباره در زمینی دوید. نتیجه صفر - دو. ماریو سقلمه‌ای به پسرهای‌اش زد. رافائل لبخند برآورد. توپ‌زن درخوش‌ت نفسی داد و کلاهش را برداشت و نگاه‌های بی‌سختی به سمت تیمکت سربی و ذخیره‌ها انداخت. نصف بچه‌ها دستکش‌ها را دست کرده بودند. هیچ‌کدام به صورت او نگاه نمی‌کردند و نگاهشان را می‌زد. دیدند زمین پوی خون می‌داد. توپ‌زن برگشت و سرجای خود مستقر شد. جایش خوب بود اما پرتاب‌ها همه اشتباه همه دفاعی و شکننده توپ را به سمت لاری گذاشت. عتی بی‌بوی.

ماریو تکرار کرد: «الانمب»

چندتا پرتاب دیگر را هم دیدند و بعضی‌ها مایه تعجبشان می‌شد. یکی دوید زد و دوبند رافائل که نشسته بود خود را به جای توپ‌زن گرفت هرچند یک موقعی در لیک کوچک توپ‌گیر بود. تغییر پست را در تیم غیرعادی نمی‌دانست. رافائل خوشش می‌آمد که بازی را تماشا کند و قیافه پرتاب‌کننده را ببیند که پرواز توپ را باحسب دنبال می‌کند.

رافائل داد زد: «بیلوبادو! بزن!»

بعد از مدتی که آفتاب تندتر شد و از کنار زمین قلع‌زنان گذشتند، خود را به سایه کشانند. انگار تمام دنیا ریخته بودند توی پارک، همه می‌خواستند قدرت خودشان را به رخ هم بکشند. رافائل نه قهرمان بود و نه حال و حوصله رقابت داشت. دستکش‌های بیس‌بال او الان توی اتاق کوچکی که با خواهرش مشترک بود. خاک می‌خورد. اما سایه ورزشگاه و زمین بازی پارک دوباره بوی دستکش‌ها را توی بینی‌اش پرت کرد و به یاد بازی‌های افتاد که روزگاری بازی می‌کرد. هیچ‌وقت از رفتاری خود متنفر نبود و نمی‌توانست خود را راضی کند که بدشان را بخواهد و هرفوت توپ را در دستان عرق‌کرده خود می‌گرفت. از ذهنش نمی‌گذشت که توپ‌زن‌های دیگر از او بدشان بیاید. رافائل توپ‌ها را به آسانی می‌گرفت. اگر کار خراب می‌شد قضیه را به خودش می‌گرفت و حالش بد می‌شد.

پدرش لیخنیدی زورگی زده و گفته: خوب می‌شوم. چیزی نیست. یک درد

می‌اهمیت است.

رافائل هم باور کرد.

ماریو و رافائل به حصار زمین شمالی اوپزان شدند و دیدند که توپ‌گیری با سماجت راه خود را باز می‌کند. مثل هیولایی توپ را پرت می‌کرد و به کسی مجال نمی‌داد. توپ محکم می‌خوابید کف دستکش چرمی توپ‌گیر. ضربه‌های بعد از ضربه توپ‌زن. می‌دید که توپ می‌چرخد و به پرواز درمی‌آید و کف دستکش می‌خورد. هم‌تیمی‌ها تشویق‌اش می‌کردند. هیچ‌کس نمی‌توانست جلو ضربه‌های او برود، همه را از نفس انداخته بود. در رفتارش حس رضایتی فوق‌العاده موج می‌زد.

سبیل کمپشتی داشت که در فاصله توپ‌زدن‌ها به بازی می‌گرفت. وای به وقتی که تویی را خراب می‌کردند، چنان نگاه خیره‌ای داشت که نگو و نپرس. رافائل از برویی او چندشش شد.

ماریو از او خوشش آمد. گفت: خوب پرت می‌کنده.

- عوشت!

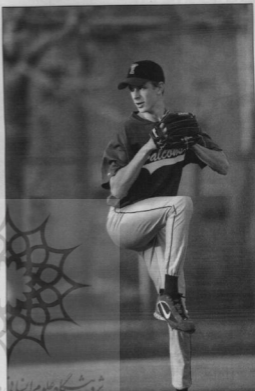
- رافائل. خوب توپ می‌زند. خوب. همین.

رافائل می‌دید که یک ساعت و خرده‌ای است که از خانه بیرون زده‌اند و یک کلمه هم نگفته‌اند که چرا بیرون آمده‌اند. این‌طوری بهتر بود. نیازی نمی‌دید درباره پدرش حرف بزنند. اتفاق افتاده بود. یا در بیمارستان بود یا نا حالا به خانه آورده بودند. شاید هم از بیمارستان زنده بیرون نمی‌آمد. مادرش را محکم می‌کرد که خوابیده و برای اولین بار طی چند هفته به خواب آرامی فرورفته است. هیچ دلش نمی‌خواست بیدار شود.

ماریو می‌گفت: رافائل گوش کن نمی‌دانم باورت می‌شود یا نه. می‌خواهم داستانی برایت تعریف کنم. پیراهنش را درآورد و روی سر خود کشید. داستان عجیبی است و باور نکردنی.

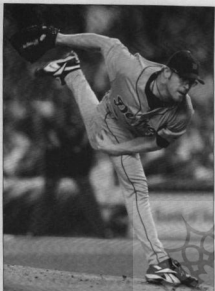
رافائل جوابش را نداد. فقط نگاهش کرد.

به هر حال... ده ساله که بودم. خیابان ۱۸۱ زندگی می‌کردیم. سوار دوچرخه می‌شدم و رکاب می‌زدم تا خیابان ۱۱۶، تا کنار رودخانه. همه‌جای دایکمن می‌رفتم. من و دوستام راه می‌افتادیم و می‌رفتم به اسنادیوم بانکی. دوست داشتیم خوب. مدرسه سرکار می‌رفت و خیلی به کار من کار نداشت. سرخود ول شده بودم. البته من هم کار خلاف نمی‌کردم. بچه‌های خوبی بودیم. بعد یک روز که نهایی بیرون رفته بودم و رکاب می‌زدم و قسم می‌خورم که فقط رفته بودم بگردم. یک صدای گلوله بلند شد و تا آمدم پنجمین و سرم را بلند کنم، باورت نمی‌شود دادم یک جنازه روی سرم خراب شد. از طبقه دوم بود یا سوم سر در



می‌خواهند. مرا خراب کنند؟ بچه‌های تیم خودمان؟ کلاس هشتم دیگر علاقه‌ای به بازی نشان نمی‌داد. هفته‌ای یکبار بازی می‌کرد یا به نظرش می‌رسید که هفته‌ای یکبار توپ زده، اما حالا دلش برای لذتی که بعد از کوفتگی عضلات ناشی از ضربه‌های پیاپی حس می‌کرد. تنگ شده بود. بازوهایش از شدت فعالیت و غرق بوق می‌زد. همه تاندون‌ها کشیده می‌شد و حس گزنده و دلپذیری به پاشی می‌ریخت. رافائل فکر کرد، آیا پدرم هم همین حس را داشت؟ آیا وقتی اولین سکنه را زد چنین حسی داشت. کنار دستش نشسته بود. ماه مارس بود. گیج و گنگ ضربه‌های خود را نمی‌مالید. پدرش گفته: چیزی نیست. اما سمت چپ بدنش حرکت نمی‌کرد. چشم‌هایم بین پسر و بازی چپ را کار افتاده دوجو می‌زد.

رافائل پرسیده بود: وچی شده؟



از آنجا به اقیانوس می‌کشاند. هنوز هوا روشن بود اما آبلرمان رافائل نور کمی داشت. در آبلرمان رافائل منتظر اخبار می‌شوند و مادرش همچنان در خواب است. بچن می‌سازد. به خانه ته می‌آید به او چیزی نمی‌گویند. این ماجرا دو روز طول می‌کشد تا حرفی را به او می‌زنند که دوست ندارد بشنود. رافائل پهرش را دیده فیرد، زردگون و مات، دست‌ها در کنار.

او را ذوق گرفتند. یک هفته بعد خانواده جمع شدند دور هم، زمر اغباب اندوهناک کارآئین، تسلیم و سرسلاستی اسپها و چهره‌های دا می‌بذرفت که نمی‌شناختند. به زبان اسپانیایی تلذذند حرف‌هایی می‌زنند که می‌رسید درست درک نکند. مثل یک رؤیا بود. روز دهم فرصت‌های خوب مادرش ته کشید و رافائل با صدای حق‌هق خفه او در میان بالش به خواب فرورفت. به پهرش فکر کرد. هردقیقه و هرساله به پهرش فکر می‌کرد و به ماریو و به پارک به آبی فکر می‌کرد که روی جنازه لپیبر می‌زد و به کیسه پلاستیکی که به پای او گیر کرده بود. به جنازه‌های فکر کرد که از آسمان می‌بارد. آرزو کرد کاش آن زیر بود و او را می‌گرفت. نگه می‌داشت. بلند می‌کرد سرسخت به صورت‌زل می‌زد و فریاد می‌کشید.

زنده بمان زندگی کن! زندگی

نیلودم. از کجا بدانم؟ یک مرد گندم عدل خورد توی سرم و من را از روی دوچرخه پرت کرد. به خدا تن لکش ولو شد روی سرم و مرا انداخت. نگاهش نکردم نفس نکشیدم. برگشتم و دوچرخه را برداشتم و سوار شدم. نمی‌دانم چه‌طور خودم را به خانه رساندم. راه رفتم با پرواز کردم! واقعاً نمی‌دانم. دوچرخه را کنار گذاشتم و نشستم پای بازی و دهنوی. بس. تمام مدت وحشت کرده بودم. چاق شدم و باد کردم. بلورت نمی‌شود از خانه بیرون نمی‌آدم. بس که ترسیده بودم. چند ماه از خانه بیرون نرفتم. فقط تلویزیون تماشا می‌کردم و دیگر سوار از دوچرخه نشدم که بشم.

ماریو آه کشید می‌خندید و سرش را تکان می‌داد. رافائل فقط نگاه می‌کرد و زل زده بود به صورت او. داستان از این عجیب و غریب‌تر به گوشش نخورده بود. پرسید: «به کسی هم گفتی؟»

«ن». نه به مامانم هم نگفتم. به هیچ‌کس. برای این‌که کسی بلورش نمی‌شود. نمی‌دانم چرا برای تو تعریف کردم، تنه پنه کرد و گفت: «ملا گنم خبه تو هم هرکاری دلت خواست بکن. آه به جهنم. اصلاً فراموش کن. عجب غلطی کردم.» رافائل سرش را تکان داد: «بهرسمه چه‌طور از یاد ببرم.»

یاد جنازه‌ای افتاد که خودش دیده بود، صدمت جلوتر از همان جایی که منسته بودند. صد متر هم نمی‌شد. رافائل هم به کسی چیزی نگفته بود. به فکر کیسه پلاستیکی افتاد که به پای مرد چسبیده بود و ناگهان خجالت کشید. دهشت به جاهای بد کشیده شد، اما سربرگرداند و خاطررات تلخ را پس‌زد.

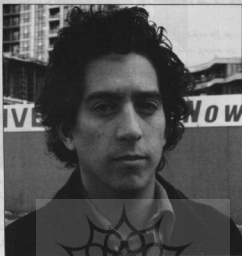
در عوض با شیطنت به ماریو زد و گفت: «راستی آن با پیراهنی که سرت کشیده‌ای، مثل این یا خبیبی‌ها شده‌ای.»

ماریو خندید و از ته دل خندید و رافائل چشم تنگ کرد و به خیره‌شد چشم‌هایش را بست و لیخند زد.

همه مرده‌ها از آسمان نمی‌افتند. همه مرده‌ها توی رودخانه خاکساز غرق نمی‌شوند و به سنگ‌های خزه‌رفته کنار آب می‌رسند. بعضی از آن‌ها با پای آدم هستند. بعضی‌ها دایرش. بعضی‌ها توی مبارزه به آرامی شکست می‌خورند. بعضی‌ها از دست عالم و آدم غصبانی می‌شوند و سگ‌ته می‌کشند. رافائل نمی‌دانست پهرش چه فکری می‌کند، یا اصلاً فکر می‌کند. آن‌سوی درخت‌ها، چیزی برقی می‌زند. اشکس آفتاب بر سطح لوزان آب.

ساکت و آرام می‌نشینند و در صداهای پارک غرق می‌شوند. بازی تمام شد و بازی دیگری را شروع کردند. شوخی بود. همه‌اش مرده‌های می‌نالم. می‌پهرد جنازه‌هایی که از آسمان می‌بارد و بریزانده‌ها می‌ریزد و بچه‌های کوچک را از روی دوچرخه پرت می‌کنند. از وقتی بیرون آمدند ساعت‌ها گشسته بود. یاد کیسه‌های ناپلویی را و زوروق شیرینی‌ها را با خود می‌برد و به رودخانه می‌ریخت.

گل مدفون بود. کسی را ندیدم. نخته‌ها زیر پای من کسی توی گل فرو می‌رفت. روی شهر مدفون قدم گذاشتم. موقعی که تشکیل خانواده نامم از جنوب دره، راهی این‌جا شدم. زندگی‌مان را همین‌جا سروسامان دادیم. گلهای را پروراندیم می‌کردم که مال خودم نبود. از لیندا هم هرچه دم دستش می‌آمد نسوی بازار می‌فروخت. با هم کار می‌کردیم و پس‌اندازمان را روی هم می‌گذاشتیم. سعی کردیم تکه زمینی در یال شرقی کوهستان بخریم اما روی خوش نشان‌مان نداشتند. آن زمین‌ها را برای از مابترین اختصاص داده بودند. به ما گفتند لقمه دهان‌مان نیست. قبلی از آن که نوزادمان را به خاک سپاریم، قرار بود با زمان را ببندیم. به طرف شهر،



به طرف دریا از لیندا و سرفرگمی‌اش را به یاد می‌آورم. نگران بچه‌ها بودیم و آینده‌ان‌ها. نمی‌توانستیم برویم. این‌جا خانه‌مان بود. این‌جا خانه ما بود. سرانجام راهم را پیدا کردم و به خانه رسیدم. همان‌جایی که زخم توی آن مدفون شده بود. از گورستان صلیبی آورده بودم که مال یکی از قبرهای ویران شده بود و آن را توی گل بالای خانه‌ام گذاشتم. دعا کردم از لیندا دردی حس نکرده و فرصتی برای هراس پیدا نکرده باشد. دعا کردم توی خواب مرده باشد. آن طرف دره، کوهپایه‌ها سبز بود و درخت‌ها پر از شکوفه. بچه‌های گرسنه بودند. نشستیم و دعا کردم و بعد نخته‌ها را برداشتم و به طرف تپه راه افتادم. در آن‌جا میوه و علف دیدم و بزها و گوسفندهایی که می‌چریدند و صاحبی جز من نداشتند. آفتاب صورتم را گرم می‌کرد. آن سوی دره، آن طرف نوار گلی زمین، تپه گورستان را دیدم. بچه‌ها کنار هم بودند، دست تکان دادم. تصمیم گرفتیم همان‌جا بمانیم. بهترین زمین‌های منطقه همین‌جا بود. به سراغ بچه‌ها رفتیم. دختری را گذاشتیم و من و افرایین با احتیاط یکی دو راه رفتیم و از لانه‌های کل‌های جیسیناک نخته‌پارهای را آوردیم. با بقایای ناپوت‌های شکسته خانه‌ای برای خودمان سرهم کردیم. افرایین در هفته‌های بعد، رشد چشمگیری داشت و من از این بابت خوشحال بودم. از دختری مراقبت می‌کرد. زندگی من با وجود او آسان‌تر می‌شد. دخترها حالا از لو سراغ مادرشان را می‌گرفتند. می‌دانستند که دیگر از من نباید

سه ماه گذشته بود و فکر می‌کردم اوضاع بهتر می‌شود. بچه‌ها مرشد-مگره می‌کردند. سراغ مادرشان را می‌گرفتند. صبح‌های زود که هوا خوب بود آن‌ها را به گورستان می‌بردیم که تنها بازمانده شهر قدیمی بود. از بالای تپه بقایای دره را می‌دیدیم و شکاف عمیقی که بر اثر رانش کوهستان ایجاد شده بود به وضوح به چشم می‌آمد. هوا بویها فقط روزهایی که هوا صاف و بدون ابر بود، می‌ریختند و ما آن‌ها را بالای سرمان تماشا می‌کردیم که می‌چرخیدند و بالا و پایین می‌رفتند و بال‌هایشان در باد کوهستان می‌لرزید. بچه‌ها دست تکان می‌دادند. چترهایی را که پایین می‌آمد تماشا می‌کردیم و می‌شردیم. یک‌جور بازی بود برای ما. بسته‌های کمکی را که

باز می‌کردیم، به مارلایا و خیمتا یاد می‌دادم که فرق فرانسوی و آلمانی را بدانند. به افرایین کمک می‌کردم که چترها را از توی گل‌ولای بیرون نکشد و تمییز کند. روز اول گل هم کز کردیم تا گرم‌مان شود. بعد از زمین‌لرزه، آسمان غبارآلود بود. به گورستان رفته بودیم تا نوزادمان را دفن کنیم. چند روزی از به‌خواب آمدنش نمی‌گذشت که مرد و زخم از لیندا حتی فرصت نکرد اسم روی او بگذارد. بچه‌ها نفهمیدند. از لیندا توی شهر ماند تا حالش جانیابید. او را که توی خاک گذاشتیم، زمین لرزید، کوه‌ها شده، سه بچه‌مان را به خودم چسبیدیم. کوهی از یخ و برف و سنگ و گل آوار شد. وسط دره.

شب اول توی قبرستان ماندیم. تعدادی از ناپوت‌ها از خاک بیرون افتاد. با نخته‌های ناپوت سرپنجهی سرهم کردم. زمین حدود هر یک سانت یک‌جبار می‌لرزید و من می‌ترسیدم. فقط تپه‌ای که گورستان روی آن باشنده بود از زیر گل بیرون ماند. برای من و بچه‌هایم جا بود.

روز دوم خورشید بیرون آمد و گل‌ها خشکید. دوتا از نخته‌ها را که از همه بلندی بود برداشتم و به بچه‌ها تقسیم مسطر می‌مانند. افرایین می‌خواست بیاید، اما به او گفتم که بماند و از خواهرش مراقبت کند. گفتم کمک در راه است. نخته‌ها را دراز کردم و جلو هم گذاشتم تا بتوانم از وسط گل، خودم را به محل خانه‌مان برسانم. خودم را به میدان رساندم که می‌توانستم پیدا کنم. سر چهار درخت نخل میدان از گل بیرون مانده بود. اما کالیسا و ساختمان‌های دیگر توی

بپرستند افرايين همان جواب ساده‌ای را که من می‌دادم به آن‌ها می‌داد. اوضاع فرق کرده. این حرف‌ها آن‌ها را به گریه می‌انداخت. ماریلا خود را در آغوش خواهرش پنهان می‌کرد. آن‌ها را بغل می‌کردم اما چیزی نداشتن بهشان بدهم. سعی کردم قوی باشم. هرشب خواب لرزیندا را می‌دیدم. هرروز به دیدار او می‌رفتم و از بچه‌ها برایش می‌گفتم و از خانه جدیدمان همه‌جا و همه‌چیز را می‌دیدیم و به لرزیندا می‌گفتم که همعاش مال خودمان است. تبه گورستان، چهار نخل، دامنه شرفی و سرسبز و گل‌هایی که می‌چربند مال ما شده بود. زلم لرزیندا استراحت می‌کرد. بعضی روزها خودم را از بچه‌ها پنهان می‌کردم. افرايين و خواهرهایش رفته بودند بازی کنند. من هم رفته بودم تا از پای تبه، بسته‌های کمک را که با چتر فرومی‌ریختند جمع کنم. گریهام گرفته بود. برای شهر و مردم آن گریه می‌کردم و برای زلم، برای خودم و برای بچه‌ها و برای فرزند چهارم گریه می‌کردم. همان‌که دفن کرده‌یم. بچه‌ها پادشان رفته بود. او را از یاد برده بودند. نظرات او را و خس‌خس نفس‌های او و وقایع آن روز را به یاد نمی‌آوردند. من هم سعی کردم او را از یاد ببرم. درست مثل پسر بزرگ‌ها و مادر بزرگ‌های آن که وقتی بچه‌ها دو زستان را بیشتر می‌گذارد عشق‌شان را از آن‌ها دریغ می‌کنند. وقتی به سن و سال افرايين بودم خواهری را از دست دادم. مدتی خاموش سوت و گور بود، اما بعد از آن‌که او را به خاک سپردیم دیگر حرفی از مفلک به میان نیامد. بچه‌ها فرق داشتند. گاهی می‌پرسیدم: یادت هست کجا زندگی می‌کردیم؟ نگاه ماتشان به یادم می‌آورد که سؤال مرا نفهمیده‌اند. به آن‌ها غیبه می‌خوردم و به فراموشی دعوت‌شان می‌کردم. زیر آسمان کوهستان احساس می‌کردم تنها هستم.

پرسیدم: کجا زندگی می‌کردیم؟

گفتند: ما مادر. همین. به خاا خودمان اسم گذاشیم. آن اسم لرزیندا بود. همان‌جا ماندیم کنار گورستان، در آن سوی دره در دایره‌های مشرف به شهر شهید. مواد غذایی با چتر از میان ایرها پایین می‌آمد و به آرامی در باد تاب می‌خورد. هیچ‌کس به بازدید شهر یا قریه‌ها نمی‌آمد. صبر کردیم. وقتی بازدیدگندهای آمد. آن‌جا بودیم. اسم او اخو بود. لباس‌هایش را لای بقیه‌های پیچیده بود از پشت کوه آمده بود. از شهر. وقتی نشست خمیازه کشید و صدای ترق و تروق استخوان‌های او را شنیدیم. گفت: دو هفته است که پیاده می‌آیم. خیرهای دارم.

گفتم: بگو.

- بیست هزار نفر توی شهر مرده‌اند.

پرسیدم: بیست هزار نفر؟

به موافقت سر خم کرد. کفش‌هایش را در آورد.

- شمال چی؟

- من که می‌آمدم هفت هزار نفری مرده بودند.

- جنوب؟

- آخرین آمر، شانزده هزار نفر.

سرم سوت کشید. پرسیدم: توی ساحل چی؟

هرچند می‌دانستم توی ساحل کسی را نمی‌شناسم. هیچ شهری سالم

نمانده

گفتم: پناه بردا.

یاد صورت او را خشک کرده بود. پاهایش را مالید. خمینا توی طرف‌های

سفالی برای‌مان جای آورد. ساکت نشستیم.

پرسیدم: مردم چه می‌گویند؟

طرف سفالی را توی دست‌های کیره‌سماش گرفت. گذاشت بخار آن به

صورتش بخورد. گفت: آدم‌ها صدشان در نمی‌آید. هوا رو به سردی می‌رفت.

ماریلا از بقیه لباس‌ها برای مهمان‌مان ژاکتی آورد. با خنده پرسید: حدس بزن

که این ژاکت از کجا آمده. حدس بزن!

همان لیسند ملیخی زد و شاهه بالانداخت. همه‌مان لباس‌های رنگ روشن

نجات‌یافتگی را به تن داشتیم. دخترم گفت: از فرانسه!

گفتم: یک روز سیزده‌تا بسته را شمرديم که با چتر انداختند.

- سیزده؟

من و پسرم حدود پنجاه‌تا چتر جمع کردیم. با آن‌ها چادر ساختیم که وقتی

باران می‌آمد خیس نشویم. لحظه‌ای به سکوت گذشت.

از بچه‌ها پرسیدم برای مهمان‌مان چی داریم؟

کلی وسیله کمکی فرستاده بودند. بعضی از آن‌ها به درد می‌خورد. بعضی هم

زیاد به دردمان نمی‌خورد. یک جعبه مایو سائیز بزرگ از هلند. کارت‌پستال‌هایی از

نیویورک که برای‌مان آرزوی سعادت می‌کردند. یک بسته کراوات از دانمارک. یک

کراوات قرمز برای خودم برداشتم که با آن موهابیم را می‌سبیم. افرايين یکسخت

کراوات به لایق تعارف کرد. ماریلا با خوشحالی به او تعظیم کرد و گفت: یکی

بردارید. مهمان یک کراوات نارنجی برداشت و به من لیخند زد. مثل سرسند آن را

به پیشانی خود بست و بعد یک کراوات سبز را برداشت که کوتاه‌تر بود و آن را به

سر افرايين بست. خنده‌کنان گفت: حالا از یک قبيله‌ایم. افرايين هم خندید.

هوا ابری بود. آسمان به رنگ استخوان. مه از کوه‌های نقره‌ای سرزیر می‌شد.

مهمان پرسید: دوست عزیزم شما چند نفر را از دست دادید؟

صليب را می‌دیدم. با دست به صليب و دست چپي اشاره کردم که زلم زیر آن

خفته بود و گفتم: یکی.

افرايين برای غواص‌هایش سرسند بست. بچه‌های من حلا یک ردیف کراوات

دانمارکی بودند. با هم گفتند: فقط یکی!